شاهکارهای ادبیات فارسی ۵

رستم و اسفندیار



تحت نظر دکتر پرویز ناتل خانلری و دکتر ذبیح الله صفا

شاهکارهای ادبیات فارسی ۵

رستم و اسفندیار

از شاهنامهٔ فردوسی

به کوشش ذبیح‌الله صفا

چاپ سیزدهم: ۲۵۳۶

بها: ۴۰ ریال

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

فردوسی، حکیم ابوالقاسم
رستم و اسفندیار
به‌کوشش ذبیح‌الله صفا
چاپ هشتم : ۱۳۴۷ ــ چاپ نهم : ۱۳۴۹
چاپ دهم: ۱۳۵۱ــ چاپ یازدهم:۱۳۵۳ــ چاپ دوازدهم:۱۳۵۴
چاپ سیزدهم:۲۵۳۶
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر ـ تهران

فردوسی و شاهنامه

داستانی که اکنون با توضیحات وحواشی تقدیم خوانندگان میشود یکی از شاهکارهای استاد ابوالقاسم فردوسی(متولد بسال ۳۲۹ ومتوفی بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶) صاحب شاهنامهٔ منظوم است. ابوالقاسم فردوسی ازطبقهٔ دهقانان طوس بود و زندگی‌وی بیشتر در مولدش یعنی قریهٔ باژکه درآن آب وزمینی‌داشت سپری شد. از حدود سال ۳۷۰-۳۷۱ بنظم شاهنامهٔ منثور ابو منصوری (که چند تن از سالخوردگان خراسان درسال ۳۴۶ بفرمان ابو منصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان درعهد سامانیان مسموم بسال ۳۵۰ تألیف کرده بودند) آغاز کرد ونسخهٔ اول آنرا درسال ۳۸۴ بپایان‌برد و سپس باز بافزودن داستانهای دیگری خاصه‌داستان رستم ازکتاب اخباررستم تألیف «آزادسرو» بر نسخهٔ‌نخستین پرداخت وبعدازآن‌که درحدود سال ۳۹۵ یعنی بیست وپنج سال پس‌از شروع نظم شاهنامه‌با درباریمین‌الدولة‌وامین‌الملة سلطان‌محمودبن ناصرالدین سبکتکین (متوفی بسال ۴۲۱)آشنایی یافت برآن شدکه نسخهٔ دومی از شاهنامه ترتیب دهد و بنام محمود درآورد و این‌کار درحدود سال ۴۰۰-۴۰۱ صورت گرفت ولی‌بینونت مذهبی‌فردوسی (تشیع) ومحمود (تسنن) واختلاف نژادی‌آندو وبعض مشکلات درباری مایهٔ حرمان فردوسی از صلات محمودی گشت وکاربتهدید فردوسی‌وفرار اواز غزنین‌کشید. ازین پس‌فردوسی مدتی در هرات وچندی در مازندران بسر برد و سپس بخراسان بازگشت و درحدود سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ درمولد خویش درگذشت و درباغ خود در ناحیهٔ طابران طوس مدفون گشت.

* * *

شاهنامهٔ فردوسی ازشاهکارها وآثارجاویدان شعرفارسی و ازمنظومهای حماسی مشهور جهان استکه باغلب زبانهای خارجی ترجمه شده و داستان منتخبی‌که اکنون تقدیم خوانندگان‌گرامی میشود یعنی داستان **رستم و اسفندیار** یکی ازقسمتهای مشهور واستادانهٔ این اثرگرانبهاست .

در این داستان دوتن از بزرگترین پهلوانان ایران بایکدیگر روبرو می‌شوند. رستم‌جامع خصائل پهلوانی‌یعنی مردانگی‌وآزادگی وشجاعت وشاه‌دوستی، وکسی‌است که‌برای‌ایران‌همهٔ‌مصائب را تحمل‌کرد وآنرا ازمخاطرات عظیم نجات بخشید وعمرخود را درحفظ تاج و تخت‌کیان گذاشت . اسفندیار پهلوانی است‌که بدعای زرتشت رویین تن شده وحربه‌ها برتن‌اوکارگر نیست. وی می‌خواهد بفرمان پدر وبرای رسیدن بتاج و تخت شاهی بندبرپای رستم نهد واگرچه منکرخدمات رستم‌نیست ولی‌سرپیچی‌ازحکم‌پادشاه را نیزخلاف دین وآیین میداند ورستم را باطاعت حکم پادشاه میخواند ؛ ورستم اگرچه جنگ با یکی از افراد کیانی راگناهی نابخشودنی میشمارد لیکن از تحمل عار نیزگریزان است وهمین دو اصل وهمچنین مواجهه با مردی رویین تن که زخم سلاح را در اواثری نباشد سبب دشواری بزرگی برای رستم است تا بحدی‌که بچاره‌گری و توسل او بسیمرغ منجر میگردد .

نام اسفندیـار در اوستاسپنتودات Spentôdâta و در متون پهلوی سپنددات Spandedât یا سپندیات Spandyât و در متون عربی اسفندیاذ است که در فارسی باشتباه اسفندیـار شد. و رستم در متون پهلوی رتستخم Rot-Staxm است ونام برادرش اوزوارگ Uzvârag (زواره) .

برای‌اطلاع دقیق‌تر راجع بهمهٔ‌این مباحث رجوع‌کنید بکتاب حماسه‌سرایی درایران تألیف نگارندهٔ این سطور .

ذبیح‌الله صفا

رستم و اسفندیار

بهار

کنون خورد باید می‌خوشگوار　　　　که می بوی مشك آید از کوهسار
هوا پرخروش وزمین پر زجوش　　　　خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
همه بوستان زیر برگ گلست　　　　همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز[۱] بلبل بنالد همی　　　　گل از نالهٔ او ببالد[۲] همی
شب تیره بلبل نخسبد همی　　　　گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم　　　　ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل و هر زمان　　　　چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر[۳] ابر　　　　که از ابر بینم خروش هزبر[٤]
بدرّد همی پیش پیراهنش[۵]　　　　درخشان شود آتش[٦] اندر تنش
سرشك[۷] هوا بر زمین شد گوا[۸]　　　　بنزدیك خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی　　　　بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی　　　　ز بلبل سخن گفتن پهلوی[۹]
همی نالد از مرگ اسفندیار　　　　ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره، ابر　　　　بدرّد دل پیل و چنگ هژبر

اندرز مادر

ز دهقان[۱۰] شنیدم یکی داستان　　　　که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار　　　　دژم[۱۱] گشته از خانهٔ شهریار[۱۲]
کتایون قیصر[۱۳] که بد مادرش　　　　گرفته شب تیره اندر برش

۱ـ پالیز: بوستان، کشت‌زار. ۲ـ بالیدن: نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ‌شدن، میل کردن. ۳ـ یا. ٤ـ شیر. ۵ـ یعنی، دامان پیشین پیراهنش را. ٦ـ مراد برق است. ۷ـ سرشك: قطره اشك. ۸ـ گوا: گواه، شاهد. ۹ـ پهلوی دراینجا بمعنی پارسی مقابل تازی هست، و دراصطلاح لهجهٔ رسمی ایران در دورهٔ اشکانی و ساسانی که به پهلوی شمالی و جنوبی یا اشکانی و ساسانی یا کلدانی و پارسی تقسیم میشود. ۱۰ـ درنسخ معمول، بلبل. ۱۱ـ دژم: افسرده، غمگین، پریشان اندیشه‌مند. ۱۲ـ مراد گشتاسپ پدر اسفندیار است. ۱۳ـ کتایون دختر قیصر زن گشتاسپ .

چو از خواب بیدار شد نیمشب ... یکی جام می‌جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار ... که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه ... بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه[۱]
همه پادشاهی[۲] و لشکر تراست ... همان گنج باتخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب ... سرشاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت ... ز مـن راستیها نبایـد نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن ... پرستش کنم چون بتان را شمن[۳]
وگر ایچ تاب[۴] اندرآرد بچهر، ... بیزدان کـه برپـای‌دارد سپهر،
بمردی من آن تاج برسر نهم ... بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر[۵] ایران کنم ... بزور و بدل کار شیران کنم.
غمی[۶] شد ز گفتار او مادرش ... همه پرنیان[۷] خار شد در برش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه ... نبخشد بـدو نامبردار[۸] شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ... ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای وسپاه ... تو داری بر این برفزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر ... تو داری همه لشکر وبوم و بر[۹]
چه نیکوتراز نره شیر ژیان[۱۰] ... به پیش پدر بر، کمر بر میان
چواو بگذردتاج وتختش تراست ... بزرگی‌واورنگ[۱۱]وبختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار ... که نیکوزد این‌داستان[۱۲]هوشیار
که پیش زنان راز هرگزمگوی ... چوگویی،سخن‌بازیابی‌بکوی[۱۳].
پرآژنگ[۱۴]وتشویر[۱۵]شد مادرش ... ز گفتن پشیمانی آمد برش

۱ـ ارجاسپ پادشاه‌توران هنگامی که گشتاسپ‌درسیستان بود به‌بلخ‌پایتخت گشتاسپ‌تاخت وپدراولهراسپ را که‌درنوبهار بلخ معتکف‌بود بکشت. اسفندیار بخونخواهی‌جد برآن‌شد که ارجاسپ‌را بقتل‌آورد بدین‌شرط که گشتاسپ پادشاهی رابدودهد لیکن‌پدر بوعدهٔخویش وفانکرد. ۲ـ پادشاهی: سلطنت. مملکت.در اینجاهمهٔ پادشاهی‌یعنی‌سراسر کشور. ۳ـ بت‌پرست. ٤ـ تاب: چین‌وشکن،رونق، فروغ،گرمی، تف،خشم. ۵ـ کشور. ٦ـ غمگین. ۷ـ پارچهٔ‌ابریشمین‌منقش،پرند. ۸ـ مشهور، بزرگ. ۹ـ بوم‌وبر: سرزمین واقلیم، دشت‌و بیابان. ۱۰ـ ژیان: خشمناك، مهیب. ۱۱ـ تخت. ۱۲ـ داستان‌زدن: گفتن داستان، بیان کردن‌آن. ۱۳ـ یعنی‌سخن‌تو پراکنده‌وراز فاش‌میشود. ١٤ـ آژنگ: چین‌وشکنج که برروی‌افتد. ۱۵ـ تشویر: خجلت ، شرمساری.

رازچرخ

نشد پیش گشتاسپ اسفندیار همی بود با رامش[۱] و میگسار
بخواندآن‌زمان شاه‌جاماسپ را همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها[۲] در کنار بپرسید شاه از گو[۳] اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز؟ نشیند بخوبی و آرام و ناز؟
بسر بر نهد تاج شاهنشهی ؟ بر او پای دارد بهی و مهی ؟
ورا درجهان‌هوش[۴] بردست کیست کز آن درد ما را بباید گریست
چو بشنید دانای ایران[۵] سخن نگـه کرد با زیجهای کهن
ز تیمار[۶] مژگان پر ازآب کرد ز دانش بروها[۷] پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم بد از دانش آید همی برسرم
ورا هوش در زابلستان بود بچنگ یل پور دستان[۸] بود
به زابل زمانش سرآید همی[۹] چو با پور دستان برآیدهمی[۱۰]
دل شاه ایران پر اندیشه[۱۱] شد روانش ز اندیشه چون بیشه شد

درپیشگاه پدر

چو برگشت‌شب گردکرده‌عنان[۱۲] سپیده بر آورد رخشان سنان[۱۳]
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار[۱۴] فش[۱۵] پر اندیشه و دست‌کرده بکش[۱۶]
بدو گفت شاها انوشه[۱۷] بدی[۱۸] ترا بر زمین فرّه[۱۹] ایزدی
سرداد و مهر از تو پیدا شدست همان‌تاج وتخت‌ازتو زیبا شدست

۱ـ رامش: شادی ، نشاط، فراغت. ۲ـ زیج: قانون تنجیم وکتابی که‌در جداول‌آن اوضاع کواکب وخطوط طولی وعرضی‌ومقدار حرکت ومراکز کواکب را معلوم کنند. اصل‌حساب نجوم‌وقانون‌تنجیم. ۳ـ گو: شجاع، زورمند. ٤ـهوش: مرگ،جان، نیروی‌عاقله. ۵ـ یعنی‌جاماسپ که‌درداستانها بخرد ودانش‌معروفست ٦ـ تیمار: اندوه،مراقبت ۷ـ ابروان. ۸ـ پوردستان‌یعنی‌رستم‌دستان، نام‌دیگر زال‌زرپسر سام‌نریمان‌است. ۹ـ سرآمدن‌زمان: رسیدن‌اجل. ۱۰ـبستیزد. ۱۱ـ پراندیشه: اندیشه‌مند، بیمناک،متفکر ۱۲ـ عنان‌گردکردن: بشتاب‌رفتن. ۱۳ـ سنان‌برآورد: تیغ‌زد. ١٤ـ پرستار: پرستنده،غلام، کنیز. ۱۵ـفش: مانند. ١٦ـ کش: بغل،خوش، دلپذیر. ۱۷ـجاوید. ۱۸ـباشد. ۱۹ـفره: فرشکوه،عنایت‌ازلی، ورج، خره (بضم‌اول وتشدید وفتح‌را،)

ترا ای پدر من یکی بنده‌ام — همه بآرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها — چو پذرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست، — دلش تاب گیرد[1] شود بت پرست،
میانش بخنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ — نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت کرزم[2] — چو جام کیی[3] داشتی روز بزم
ببستی تن من ببند گران — بزنجیر و مسمار[4] آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم — ز خواری ببیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی[5] — همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسپ را — فگندی بخون شاه لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید — وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت[6] و تخت — بر این نیز چندی بکوشید سخت
سخنها جز این نیز بسیار گفت — که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه — دوان آمدم پیش شاه و رمه[7]
ازیشان بکشتم فزون از شمار — ز کردار من شاد شد شهریار
گر از هفتخان[8] اندر آرم سخن — همانا که هرگز نیاید به بن
زتن بازکردم[9] سر ارجاسپ را — بر افراختم نام گشتاسپ را
همه نیکوییها نهادی بگنج — مرا مایه خون آمد و سود رنج
همی گفتی ار باز بینم ترا — ز روشن‌روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج — که هستی بمردی سزاوار تاج
بهانه کنون چیست من برچه‌ام — پر از رنج پویان ز بهر که‌ام
شهان گفتهٔ خود بجای آورند — ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون بسر — چنان چون نهادت بسر بر پدر[10]

۱ـ ازراه بگردد. ۲ـ کرزم اسفندیار را متهم به عصیان برپدر کرد و نزد گشتاسپ از او سعایت نمود و گشتاسپ فرزند را به گنبدان دژ محبوس ساخت. ۳ـ کیی: کیانی، شاهی. ۴ـ میخ. ۵ـ رها کردی. ۶ـ پذیرفتن: قبول کردن، عهد کردن، قول دادن، نذر کردن. ۷ـ لشکر. ۸ـ در نسخ معمولاً هفتخوان با واو نوشته شده است لیکن ظاهراً بدون واو صحیح است. ۹ـ جدا کردم، از تن بریدم. ۱۰ـ لهراسپ درحیات خویش پادشاهی را بگشتاسپ داد.

بفرزند پاسخ چنین داد شاه — که از راستی بگذری نیست راه
ازاین بیش کردی که گفتی توکار — که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان — نـه در آشکارانه انـدر نهان
بگیتی نداری کسی را همال[1] — مگر پر هنر نامور پور زال[2]
که او راست تاهست زابلستان[3] — همان بست[4] وغزنین وکابلستان[5]
بمردی همان ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من — سر انـدر نیارد به پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون — بکارآوری جنگ ورنگ وفسون
بـرهنه‌کنی تیـغ و کوپال[6] را — ببند آوری رستم زال را
زواره[7] و فرامرز[8] را همچنین — نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی کـه او داد زور — فروزندهٔ اختر و ماه و هور
بزند و بزردشت و دین بهی — بنوش آذر و آذر فـرهی
که چون این سخنها بجای آوری — ز من نشنوی زآن سپس داوری
سپارم ترا گنج وتخت و کـلاه — نشانمت بـا تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن — بر اندازه باید که رانی سخن
توبا شاه چین جوی ننگ ونبرد — از آن نامداران بر انگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر — که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد — همه شهر[10] ایران بدو بود شاد
همیخواندندش خداوند رخش — جهانگیر وشیر اوژن[11] وتاجبخش

۱ــ قرین‌وعدیل. ۲ــ رستم. ۳ــ غزنین‌و آن‌ناحیتها که بدو پیوسته‌است همه‌را به زابلستان‌بازخوانند (حدودالعالم‌ص ٦٤). ٤ــ بست‌شهری‌بزرگست‌با بارهٔ‌محکم بر لب‌هیرمندنهاده‌با ناحیتی‌بسیارودرهندوستانست‌و جای‌بازرگانانست ومردمانی‌اند جنگی‌ودلاور وازومیوهاخیزدکه خشك‌کنندو بجایهابرند و کرباس وصابون‌خیزد، (حدودالعالم‌ص٦٣). ٥ــ کابل‌مرکزامروزین افغانستان‌است و در حدودالعالم‌راجع به‌آن‌چنین آمده‌است: کابل شهرکیست واوراحصاری است محکم‌ومعروف باستواری‌واندروی مسلمانانند وهندوانانندو اندروی‌بتخانهاست .... ص٦٤ . درفتح‌این‌شهرو افزودن‌آن بربلاد اسلامی‌بر دست‌یعقوب لیث کار های‌بزرگ رفته‌است. ٦ــ گرز. ٧ــ برادر رستم. ٨ــ پسررستم. ٩ــ داوری: احتجاج، نزاع‌وخصومت، قضاو فتوی، تظلم. ١٠ــ کشور ١١ــ اوژن: صفت فاعلی یعنی: افکننده، کشنده: وشیر اوژن‌یعنی افکننده وکشندهٔ شیر ومرد اوژن یعنی افکنندهٔ‌مرد

نه او در جهان نامدار نوست — بزرگست و باعهد[1] کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست — نباید زگشتاسپ منشور[2] جست.
چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای پور گردنکش نامدار
هرآنکس‌که ازراه‌یزدان‌بگشت[3] — همان عهد او و همان باد دشت[4]
اگر تخت خواهی همی باکلاه — ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند — بیارش ببازو فگنده کمند
زواره و فرامرز و دستان سام — نباید که پیش تو سازند دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه — بیاور همی تا ببینند سپاه
از آن پس نپیچد سر از ما کسی — اگر کام وگر رنج یابد بسی[5]
سپهبد بروها پر از چین بکرد — بشاه جهان گفت کزدین مگرد[6]
ترا نیست دستان و رستم بکار — همی چاره جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی — ز گیتی مرا دور خواهی همی
مراگوشه‌یی بس بود در جهان — ترا باد این تاج و تخت مهان
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن — بزرگی بیابی نژندی[7] مکن
زلشکر گزین کن فراوان سوار — جهاندیدگان از در[8] کار زار
سلیح و سپاه و درم پیش تست — نژندی بجان بد اندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج وسپاه — همین تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که لشکر نیاید مرا خود بکار
گر ایدونکه آید زمانم فراز[9] — بلشکر ندارد جهاندار باز

زاری مادر

ز پیش پدر بازگشت او بتاب — هم ازبهرتاج وهم ازگفت‌باب[10]
بایوان خویش اندر آمد دژم — لبی پر ز باد و دلی پر زغم
کتایون خورشید رخ پر زخشم — بپیش پسر شد پر از آب چشم

۱ــ عهد،فرمان، پیمان. ۲ــفرمان. ۳ــ رستم‌آیین زرتشت‌را نپذیرفته بود. ٤ــ یعنی‌عهداو باباددشت برابراست. ٥ــیعنی‌خواه‌کام یابدوخواه‌رنج بسیار. ٦ــمنصرف‌مشو،بیرون‌مرو. ۷ــپستی، دراینجا اضطراب وپریشانی. ۸ــ ازدر: لایق۹ــ فرازآمدن‌زمان؛ برسیدن‌آن، فرارسیدن‌اجل. ۱۰ــ باب؛پدر،بابا

چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای از یلان[۱] جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی‌رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش — به بد تیز مشتاب وبربدمکوش
سواری که باشد بنیروی پیل — به پیکار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگر گاه دیو سپید — ز شمشیر اوگم کند راه شید[۲]
هم او شاه هاماورانرا[۳] بکشت — نیارست گفتن کس‌اورا درشت[۴]
بکین سیاوش ز افراسیاب — زخون کرد گیتی چو دریای‌آب
ازآن گرد[۵] چندانکه گویم‌سخن — هنر هاش هرگز نیاید ببن[۶]
مده از پی تاج سر را بباد — که باتاج خودکس زمادر نزاد
پدر پیرگشته است و برنا توی — برور و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم — میفگن تنت در بلاها بخشم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای‌مهربان این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی — هنرهاش چون‌زند[۷] خوانی‌همی
مر او را ببستن[۸] نباشد سزا — چنین بدنه خوب آید از پادشا
نکو کارتر زو بایران کسی — نیاید پدید اربجویی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی دل زتن‌بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه — چگونه گذارم[۹] چنین پیشگاه
مرا گر به زابل سرآید زمان — بدانسو کشد گردش آسمان
جو رستم سر آرد بفرمان من — ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش — همه پاك برکند موی از سرش
بدوگفت‌کای ژنده[۱۰] پیل ژیان — ز نیرو همی خوار داری روان
بسنده نباشی[۱۱] تو با پیلتن — از ایدر[۱۲]مرو بی‌یکی انجمن[۱۳]

۱ـ یل: پهلوان. ۲ـشید در ادبیات فارسی غالباً بمعنی خورشید آید، لیکن اصلاً چه دراوستا وچه در ادبیات پهلوی روشن ودرخشان، وصفت هور (خور)، و یکی از صفات جم است. ۳ـ هاماوران: یمن مأخوذ ازکلمهٔ عربی حمیر. ٤ـخشن ٥ـدلیر. ٦ـ به بن آمدن: تمام شدن، بنهایت رسیدن. ۷ـ زند: ترجمه و تفسیر پهلوی اوستا واصل آن ازئین تی (یعنی تفسیر) است ودر دورهٔ اسلامی همواره با اوستا آورده میشود وگاه بتنهائی بمعنی اصل کتاب اوستا استعمال می‌گردد. ۸ـ اسیر کردن، مقید ساختن. ۹ـ رها کنم. ۱۰ـ ژنده: مهیب، بزرگ، پاره، پیرو فرسوده. ۱۱ـ بسنده: کافی. بسنده بودن: حریف شدن، برابر بودن . ۱۲ـ اینجا . ۱۳ـ انجمن: گروه، جمعیت .

مبر پیش شیرژیان هوش خویش   نهاده برین گونه بردوش خویش
اگر زین نشان کام[۱] تو رفتن است   همه کام بدگوهر اهریمن است،
بدوزخ مبر کودکان را بپای   که دانا نخواند ترا پاکرای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی   که نابردن کودکان نیست روی[۲]
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان   بماند منش[۳] پست و تیره روان

در زابلستان

بشبگیر[٤]، هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندرآورد پای   بیاورد چون بادلشکر ز جای
وز آن پس بیامد سوی هیرمند   همی بود ترسان ز بیم گزند
برآیین ببستند پرده سرای   بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی[۵] بزد شاه و بنهاد تخت   بدان تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر[٦] اسفندیار   نشسته پشوتن[۷] بر نامدار
چو گل بشکفید از می سالخورد[۸]   رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه   بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ[۹]   ز بند و ز خواری میاسای هیچ
فرستاده‌یی باید اکنون دلیر   خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب   نگیرد ورا رستم اندر فریب

پیام اسفندیار برستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین   بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی   نگارش همی گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس ببیند ترا   ز گردنکشان برگزینند ترا

۱ـ کام: میل، آرزو. ۲ـ روی نبودن: صلاح نبودن. ۳ـ منش: خوی و طبیعت، همت و کرم، اندیشه. ٤ـ سحرگاه. ۵ـ شراع: خیمه، سایه‌بان، بادبان کشتی. ٦ـ رامشگر: خواننده، سازنده و مطرب. ۷ـ پشوتن برادر اسفندیار و پسر گشتاسپ که در داستانها بخرد و درایت مشهور است. ۸ـ می‌سالخورد: می کهن، شراب کهنه. ۹ـ بسیچیدن: آهنگ و اراده کردن، ساز جنگ و سفر کردن.

بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد[1]
هم از راه تا خان[2] رستم بران / مکن کار برخویشتن برگران
درودش ده از ما و نیکی نمای / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهان‌داردش از بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اویست جاوید و نیکی‌شناس
بگیتی هرآنکس که‌یزدان‌شناخت / بکوشید و با شهریاران‌بساخت
کنون از تو اندازه‌گیریم‌راست / نباید براین برفزود ونه‌کاست
که بگذاشتی[3] سالیان بیشمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی‌که چونین نه‌اندر خورد[4]
که چندین بزرگی وگنج وسپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چه‌مایه‌جهان‌داشت لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری‌به‌گشتاسپ داد / نیامدت ازآن‌پس خودازشاه‌یاد
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای / از آرایش[5] بندگی گشته‌ای[6]
نرفتی بدرگاه او بنده وار / نخواندی مر اورا همی‌شهریار
ازآن گفتم این‌با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده‌دارد روان
مرا گفت رستم ز بس خواسته[7] / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست وگشتست مست / نگیرد کس ازمست چیزی‌بدست
برآشفت و یکروزسوگند خورد / به روز سفید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی زین گزیده سپاه
بپرهیز و پیچان شو ازخشم‌اوی / ندیدی که خشم آورد چشم‌اوی
چو ایدر بیایی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید وروشن روان زریر[8] / بجان پدرم آن گرانمایه شیر

۱ ـ یعنی نام‌خدارا بر توخواند. ۲ـ خانه. ۳ـ گذاشتن (گذاردن): بسر بردن، گذراندن، عبور کردن، نهادن ٤ـ سزاوار ودرخور نیست. ۵ـ راه‌ورسم. ٦ـ بر گشته‌ای، منصرف‌شده‌ای. ۷ـ مال‌ونعمت. ۸ـ زریر برادر گشتاسپ وعم‌اسفندیار است که‌در نخستین‌جنگ گشتاسپ‌با ارجاسپ تورانی بر سرآیین زرتشت بحیله بردست‌ویدرفش (بیدرفش) جادو کشته‌شد.

که‌من زین پشیمان کنم شاه را — بر افروزم این اختر و ماه را[۱]
پشوتن براین برگوای منست — روان و خرد رهنمای منست
که من‌چند ازین جستم آرام‌شاه — ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم — ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده[۲] اکنون بباید نشست — زدن‌رای[۳] وسودن‌بدین‌کار دست
همه پند من یك بیك بشنوید — بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران‌شود — کنام[٤] پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم — بدو بر فراوان گناه آورم
وز آن‌پس بباشم به پیشش بپای — ز خشم وزکین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد — بدانسان که ازگوهر[٥] من سزد[٦]

بهمن ورستم

سخن‌های آن نامور پیشگاه — چو بشنید بهمن بیامد براه
جهانجوی بگذشت بر هیرمند — جوانی سر افراز و اسپی‌بلند
هم‌اندر زمان دیده بانش بدید — سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر — بهرای[۷] زریــن سیاهی بزیر
هم‌اندرزمان زال زر برنشست[۸] — کمندی بفتراك[۹] وگرزی بدست
بیامدچو از دیده[۱۰] او را بدید — یکی باد سرد[۱۱]ازجگر بر کشید
چنین گفت‌کاین نامور پهلویست — سر افراز و باجامهٔ‌خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد — پی[۱۲] اوبدین بوم‌فرخنده[۱۳] باد
هم اندر زمان بهمن آمد پدید — سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست[۱٤] مرد جوان زال را — برافراخت‌آن خسروی یال را
چو نزدیك‌تر گشت آواز داد — چنین گفت‌کای مرد دهقان‌نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست — که دارد زمانه بدو پشت راست

۱ـ دربعض‌نسخ، این تیره‌گون‌ماه‌را. ۲ـخاندان. ۳ـرای‌زدن:مشاوره. ٤ـ لانه‌وآشیانه. ٥ـاصل ونژاد. ٦ـ سزاوار است ۷ـ هرا :گویهایی زرین یاسیمین که‌درسازو برگ اسب‌ودر زین‌او بکاربرند. ۸ـ برنشستن:سوارشدن. ۹ـ فتراك: دوالی که‌از پس‌وپیش‌بزین‌اسب‌اندازند. ۱۰ـدیده: جایی‌بلند که‌دیده‌بان برآن‌نشیند واطراف‌رامراقبت‌کند. ۱۱ـآه. ۱۲ـ قدم. ۱۳ـفرخنده: مبارك، میمون، خجسته. ۱٤ نشناخت.

که آمد بزابل یل اسفندیار سرا پرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی فرود آی ومی‌خواه وآرام‌جوی
کنون رستم آید ز نخچیر گاه زواره و فرامرز وچندین سپاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه که بامن بیاید به نخچیر گاه
چنین داد پاسخ که نام توچیست؟ همی بگذری تیز، کام‌توچیست؟
بدو گفت بهمن که من بهمنم ز پشت جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سر فراز فرود آمد ازاسپ وبردش نماز
گزین کرد گردی که دانست راه فرستاد با او به نخچیر گاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون جهاندیده‌یی نام او شیر خون
بانگشت بنمود نخچیر گاه هم اندر زمان بازگشت اوزراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان برانگیخت آن بارهٔ[1] پهلوان
نگه کرد از آن پس به نخچیر گاه پدید آمد آن پهلوان با سپاه
یکی مرد همچون که بیستون درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره‌گوری زده بر درخت نهاده برخویش کوپال ورخت[2]
یکی جام پر می بدست دگر پرستنده[3] بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار درخت وگیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست و یا آفتاب سپیده دمست!
بگیتی کسی مرد از ینسان ندید نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار نتابد[4]، بپیچد سر ازکار زار
من او را بیك سنگ بیجان کنم دل زال ورودابه[5] پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیر گاهش زواره بدید هم‌آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار یکی سنگ غلتان شد از کوهسار!
نجنبید رستم نه بنهاد گور زواره همی کرد از آن گونه شور
بزد پاشنه سنگ انداخت دور زواره بر اوآفرین کرد وسور[6]

۱ـ باره، اسپ‌سواری، چرمه. ۲ـ رخت، اسباب‌وسامان‌ومال‌و متاع‌وجامه.
۳ـ پرستنده‌وپرستار، غلام، کنیز ٤ـ با اونتابد یعنی با اوبرنیاید، حریف‌او نشود، با اوبسنده‌نیاید. ٥ـ نام‌مادر رستم ٦ـ شادی.

غمی[1] شد دل بهمن از کار اوی — چو دید آن بزرگی و دیدار[2] اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار — کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند — همان به که با او مدارا کند
نشست از بر بارهٔ بادپای[3] — پراندیشه از کوه شد باز[4] جای
چو آمد بنزدیك نخچیرگاه — تهمتن بدیدش، هم آنگه ز راه
پذیره شدش[5] با زواره بهم — ز نخچیر هر کس که بد بیش و کم
نشستند بر باره هر دو سوار — همی راند بهمن بر نامدار
بدادش[6] به رستم یکایك پیام — از اسفندیار آن یل نیك نام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام — دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد — سر مایهٔ کارها بنگرد
بگیتی برین سان که اکنون توی — نباید که دارد سرش بد خوی
چو مهتر سراید سخن سخته[7] به — ز گفتار بد کام پردخته[8] به
کنون ای تهمتن[9] تو در کار من — نگه کن بآزار[10] و کردار من
بدان نیکوئیها که من کرده‌ام — همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان — از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم — هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی — چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش — ز گیتی بر افرازم آواز خویش
گر از من گناهی بیامد پدید — کز آن بد سر من بباید برید
ببندم ببازو یکی پالهنگ[11] — پیاده بیایم به چرم پلنگ
ندیدست کس بند بر پای من — نه بگرفت شیر ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهی سزاست — مدارا یچ با دیو بردست راست

۱ـ غمی: غمگین، اندوهناك. ۲ـ دیدار: هیأت، چهره، نظر، رؤیت، ملاقات.
۳ـ بادپای: تندرو، تیزتك. ٤ـ بسوی. ٥ـ پذیره شدن: استقبال کردن، به پیشواز رفتن. ٦ـ شین فاعلی. ۷ـ سخته: سنجیده، وزن کرده. ۸ـ پردخته: تهی، فارغ.
۹ـ تهم: نیرومند، تهمتن یعنی دارندهٔ تن نیرومند، پهلوان، این کلمه بیشتر چون لقبی برای رستم استعمال میشود و اینجا بمنزلهٔ لقبی برای اسفندیار آمده است.
۱۰ـ رنج، زحمت. ۱۱ـ پالهنگ، دوال، طناب، افسار و زمام، کمندی که بدان چیزی را گیرند.

بدل خرمی دار و بگذار[1] رود ترا باد از پاك یزدان درود
گرامی‌کن این خانهٔ ما بسور مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل ومغزشاد
چو هنگام رفتن فراز آیــدت بدیدار خسرو نیاز آیــدت
عنان از عنانت نپیچم بــراه خــرامان بیایم بنزدیك شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا ببوسم سر و پا و چشم ورا
همه هر چه گفتم کنون یاد دار بگو پیش پر مایه[2] اسفندیار.
ز رستم چو بشنید بهمن برفت همی راند با موبد پاكِ تفت[3]
تهمتن زمانی بره بر بمانــد زواره و فرامرز را پیش خواند
کزیدر[4] بنزدیك دستان شویــد بنزد مــه[5] زابلستان شویــد
بگـویید کاسفندیار آمــدست جهان را یکی خواستارآمدست
بایوانهــا تخت زرین نهید برو جامهٔ خسرو آیین نهید
که نزدیك ماپور شاه آمدست پر از کینه ورزمخواه آمدست
گوی[6] نامدارست و شاهی دلیر نیندیشد از جنگ یك دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نویــد بنیکی بود هرکسی را امید
ندارد از او گنج وگوهر دریغ نه برگستوان[7] ونه‌کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید نباشد مــرا روز با او سپید
تو دانی‌که این تاب داده کمند سر ژنده پیلان در آرد ببند
زواره بیامد به نزدیك زال وزآن روی رستم برافراخت‌یال
بیامد دمان[8] تا لب هیرمند سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان راگران[9]کرد در پیش‌رود همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای همی بود پیش پــدر بر بپای
نخستین درودش ز رستم بداد ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد

۱ـ گذاردن، گذاره کردن ؛ گذشتن، گذاشتن، عبور کردن وسایرمعانی آن قبلاآمده است. ۲ـ پرمایه، بزرگ والاگهر ؛ گوهری، اصیل، بزرگوار. ۳ـ تفت، باشتاب،خرامان،گرم ۴ـ ایدر، اینجا. ۵ـ مه، بزرگ، سرور. ۶ـ گو، پهلوان ۷ـ پوشش‌اسب درروزجنگ. ۸ـ دمان، جلد وچالاك، شتابان، توانا مهیب، خروشنده . ۹ـ گران کردن عنان، مقابل‌عنان گشادن ؛ یعنی سراسب را کشیدن، بازداشتن ستوررا ازرفتار .

همه دیده پیش پدر باز گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌   همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن   نبینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل   نهنگان بر آرد ز دریای[1] نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند   نه جوشن[2] نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز   ندانم چه دارد بدل با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار   ورا بر سر انجمن[3] کرد خوار
بفرمود کاسپ سیه زین کنند   بیالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار   برفتند با فرخ اسفندیار
از آنسو خروشی بر آورد رخش   وزین سوی اسپ یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود   پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای[4]   همی خواستم تا بود رهنمای
نشینیم و گفتار فرخ نهیم   وزآن پس یکی خوب پاسخ دهیم
نمانی[5] همی جز سیاوخش[6] را   مرآن تاج دار جهان بخش را
خنک[7] شاه کو چون تو دارد پسر   ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا   پرستند و بیدار بخت ترا
همه ساله بخت تو پیروز باد   شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار   فرود آمد از بارهٔ شاهوار[8]
تن پیلوارش ببر در گرفت   فراوان بر او آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان   که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک آنکه چون تو پسر باشدش   یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت   بود ایمن از روزگار درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان   جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار   که باشم بدان آرزو کامکار
که آیی خرامان سوی خان من   بدیدار روشن کنی جان من

۱ـ دریا: رود، بحر. ۲ـ سلاحی که از قطعات و حلقه‌های آهن کنند شبیه به زره ۳ـ انجمن، انبوه، جمع، گروه، مجمع، مجلس. ۴ـ خدای واحد. ۵ـ شبیه نیستی. ۶ـ سیاوخش: پسر کاوس که نزد رستم در سیستان تربیت یافت و چون به ایران رفت بدستان وفریب سودابه ناگزیر ایران را ترک گفت و به توران نزد افراسیاب شتافت و آنجا کشته شد. ۷ـ خوشا. ۸ـ شاهوار: لایق وسزاوار شاه، درخور پادشاه، شاهانه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی / گذشت از بر و بوم وزجای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار / بر آن روکه فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
نمانم[1] که تا شب بمانی ببند / نه بر جانت آید زچیزی گزند
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگرایدهمی
همی یابد اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج وگاه
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز دیدارت آرایش جان کنم / زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم[2]
مگر بند کـز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم براینست وبس[3]
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / ز کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت برکار رستم بسیچ[4] / بجز بندو رزمش نخواهی توهیچ
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گردد تباه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یك امروز با می بساییم دست
بدو گفت رستم که ایدون[5] کنم / شوم[6] جامهٔ راه بیرون کنم

۱ـ نگذارم . ۲ـ فرمان کردن : اطاعت کردن . ۳ ـ یعنی ، که روان روشن من فقط براین تصمیم است. ۴ـ مهیا شو. ۵ـ چنین. ۶ـ بروم .

بهنگام خوردن مرا باز خوان — تو با دودهٔ[1] خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست — دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید — رخ زال سام نریمان[2] بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار — رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی[3] — خردمند با زیب[4] و با فرهی[5]
تو گویی که شاه آفریدون گرد[6] — بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند — پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای — هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با وی یل اسفندیار — که کاری گرفتیم دشوار، خوار
دل زنده از کشته بریان شود — سر از آشناییش گریان شود
بایوان رستم مرا کار نیست — ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز — گر از ما برآید یکی را قفیز[7]
همی بود رستم بایوان خویش — زخوردن نگه‌داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد[8] نیامد کسی — نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان‌خوردن اندر گذشت — ز مغز دلیر آب برتر گذشت[9]
بخندید و گفت ای برادر[10] تو خوان — بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آیین اسفندیار — که این کار ما را گرفتست خوار،
که مهمان کندمان نیارد نوید، — بنیکی مدارید از وی امید.
بگفت این و پس خوان بیاراستند — بخوردند نان را و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان — فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند — همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار — که گر شاهزادی[11] سخن یاددار

۱ـ دوده: دودمان، نژاد، خاندان. ۲ـ یعنی زال پسر نریمان و کسره در اینجا معنی (ابن) دارد. ۳ـ سهی، راست، هرچیز راست رسته، تازه و نوچه و نوجوان. ۴ـ زیب و زینت، زیبائی. ۵ـ شأن و شوکت. ۶ـ دلیر. ۷ـ برآمدن قفیز: لبریز شدن پیمانه، بپایان رسیدن عمر، فرا آمدن اجل. ۸ـ دیری برآمد: مدتی گذشت. ۹ـ یعنی سخت غضبناك شد، بسیار بخشم آمد. ۱۰ مراد زواره است.
۱۱ـ شاهزاد: شاهزاده، از نژاد شاه.

که‌هر کوز گفت[1] خود اندر گذشت — ره رادمردی ز خود درنوشت[2]
نشست از بر رخش برسان پیل — خروشیدن اسب شد بر دو میل
چو آمد بنزدیك اسفندیار — هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان — نوآیین و نو ساز و فرخ جوان
خرامی[3] نیرزید مهمان تو ؟ — چنین بود تا بود پیمان تو ؟
همی خویشتن بس بزرگ آیدت — وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم — برای و بدانش تنك داریم[4]
بگیتی چنان دان که رستم منم — فروزندهٔ تخم[5] نیرم[6] منم
بخاید[7] ز من دست دیو سیاه — سر جادوان اندر آرم بچاه
نگهدار شاهان ایران منم — بهر جای پشت دلیران منم
از این خواهش من مشو در گمان — مدان خویشتن بر تر از آسمان
من از بهر این فرو اورند[8] تو — بجویم همی رای وپیوند تو
نخواهم که چون‌تو یکی شهریار — تبه گردد از جنگ من روزکار[9]
بخندید بر رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نیامد خرام . — نجستم همی زین سخن کام ونام
چنین گرم بد روز و راهی دراز — نکردم ترا رنجه ، تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه[10] — بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد دارم روان یك زمان
کنون خودتو این رنج برداشتی[11] — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام[12] و بنشین و بردار جام — ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
ازآن پس بفرزند[13] فرمود شاه — که کرسی زرین نهد پیشگاه[14]
بیامد بر آن کرسی زر نشست — پر از خشم و بویا ترنجی بدست

۱ـ گفت : گفتار، قول. ۲ـ درنوشتن: طی کردن، درنوردیدن، پیچیدن. ۳ـ خرام: خواندن بمهمانی، ضیافت، نوید. ٤ـ تنك‌داشتن: حقیرشمردن، خوار داشتن. ۵ـ تخم، تخمه، نژاد. ٦ـ نیرم و نریمان: نام پدرسام پدر زال وزال پدر رستم‌است. ۷ـ خائیدن: جویدن، مضغ. ۸ـ فروشکوه. ۹ـ روزکار: روزجنگ. ۱۰ـ زود. ۱۱ـ رنج برداشتن: قبول زحمت کردن ۱۲ـ بیاسای ۱۳ـ مراد بهمن‌پسراسفندیار است. ١٤ـ پیشگاه: صدر، صدرمجلس، جلو، جلو عمارت، ایوان، صحن‌خانه؛ کرسی که‌در پیش‌تخت نهند .

مفاخرات رستم و اسفندیار

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر[۱] دیو زاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — ورا رستخیز جهان داشتند[۲]
تنش تیره و روی و مویش سپید — چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند[۳]
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام — ز بردن مراورا حورش بود کام[۴]
بر بچگانش بینداخت خوار — که گاه خورش زو گزارند کار[۵]
بخوردن چو کردند سویش بسیچ[۶] — رمیدند از وی نخوردند هیچ
اگر چند سیمرغ ناهار[۷] بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
رهاکرد ویرا بپیش کنام — بدیدار او کس نبد شاد کام
وزان پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی — ز نادانی و پیری و غرچگی[۸]
خجسته بزرگان و شاهان من — نیا[۹]ی من و نیکخواهان من
ورا بر کشیدند[۱۰] ودادند چیز — فراوان بر او سال بگذشت نیز.
بدو گفت رستم که آرام گیر — چه گویی سخنهای نا دلپذیر
دلت سوی کژی ببالد[۱۱] همی — روانت ز دیوان بنالد همی
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام

۱ـ گوهر: اصل و نژاد، ذات، سنگ قیمتی، خلاصه و جوهر هر چیز. ۲ـ داشتن: بحساب آوردن، بشمار آوردن، پنداشتن، وادار کردن، دارا بودن، تصرف کردن ـ رستخیز جهان داشتند یعنی مایهٔ رستاخیز و آشفتگی جهان پنداشتند. ۳ـ شکردن: شکار کردن، شکستن. ۴ـ کام: مقصود، میل، آرزو، دهان. ۵ـ گزاردن، اصل پهلوی ویژارتن، یاویچارتن: انجام دادن، بجا آوردن، ادا کردن، بیان کردن، تعبیر کردن. ۶ـ بسیچ و بسیج: سلاح و ساز و رخت سفر، اسباب و سامان، ساختگی، آمادگی، اراده، عزم ـ بسیج کردن: آماده شدن، مهیا شدن، قصد کردن، عزم کردن، تجهیز کردن، فراهم آوردن ساز و اسباب و سامان و رخت سفر. ۷ـ ناهار: ناشتا، ناشتا شکن. ۸ـ غرچه: نادان، نامرد ـ غرچگی: نادانی، حماقت، نامردی. ۹ـ نیا: جد. ۱۰ـ برکشیدن: ترقی دادن، بالا بردن. ۱۱ـ بالیدن: میل کردن، توجه کردن، نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ شدن.

همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا بکرشاسپ دارند زاد / بجمشید آرند یکسر نژاد
نیاکانت را پادشاهی ز ماست / وگرنه کسی نام ایشان نخواست[1]
قباد گزین را ز البرز کوه / من آوردم اندر میان گروه
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو نیك نام
همان مادرم دخت مهراب بود / کزو کشور سند شاداب بود
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد زراست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر / یلان را ز من جست باید هنر
زمین را همه سر بسر گشته‌ام / بسی شاه بیداد گر کشته‌ام
چومن بر گذشتم زجیحون بر آب / ز توران بچین رفت افراسیاب
چو کاوس کی شد بمازندران / سخن گفت دستان بسی اندر آن
شنیدی که بر وی چه‌آمدز دیو / بکوری ز جانش برآمد غریو[2]
نه ازژنگ ماندم[3] نه دیو سفید / نه‌سنجه‌نه اولاد غندی نه بید[4]
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چوسهراب دیگر نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود[5]
ز ششصد همانا فزونست سال / که تامن جدا گشتم ازپشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگاهی ازکارهای نهان
چو بسیار شد گفته‌ها می‌خوریم / بمی جان اندوه را بشکریم.
ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار[6] تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام[7]

---

۱ ــ تعریض بانتخاب کیقباد است بپادشاهی باشارت زال و بدست رستم چنانکه درابیات بعد دیده میشود. ۲ــ غریو: شور وغوغا وفریاد. ۳ــ ماندن: گذاشتن، باقی‌نهادن ٤ــ دراین‌بیت نام چندتن‌ازدیوان مازندران‌آمده است. ۵ــ آزمودگی دررزم. ٦ــ تیمار: رنج واندوه، نگهبانی وحراست، مراقبت. ۷ــ برترشده‌ام.

نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است / که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که اورا بدی آن زمان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد / خردمند شاهی دلش پر زداد
همی رو چنین تا فریدون شاه / که بیخ کیان بود وزیبای[1] گاه[2]
همان مادرم دختر قیصر است / که او برسر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بآیین و بافر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد[3]
تو آنی که پیش نیاکان من / بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا[4]
تو شاهی ز شاهان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست / یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی وبخت
هرآنکس که برگشت از راه دین / بکشتم بمیدان توران و چین
شنیدی که در هفتخان پیش من / چه آمد ز شیران وآن انجمن
بچاره برویین دژ[5] اندر شدم / جهانی بر آنگونه برهم زدم
بر افروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بداز بهشت
بتنها تن خویش جستم نبرد / بپرخاش[6] تیمار من کس نخورد[7]
سخن‌ها کنون گشت بر مادراز / اگر تشنه‌ای جامی برفراز.
چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش وبشنو سخن / از این نامبردار[8] پیر کهن

۱ـ زیبنده ۲ـ تخت. ۳ـ نسبت قیصر روم بنا بروایات ایرانی بسلم واز او بفریدون می‌رسد اما داستان وصلت گشتاسپ با دختر قیصر یعنی کتایون ظاهراً از داستانهای مستحدث دورهٔ ساسانیان است چه زن گشتاسپ در اوستاهوتئوس است که از نژاد کیانی بوده است نه رومی. ۴ـ کیمیا: حیله وچاره. ۵ـ رویین دژ: نام قلعه‌یی در توران که ارجاسپ تورانی در آن متحصن شده بود لیکن اسفندیار آن را گشود و ارجاسپ را بکشت. ۶ـ جنگ وستیز. ۷ـ تیمارخوردن: غم خوردن، مراقبت کردن حراست کردن، نگهبانی کردن. ۸ـ مشهور.

اگر من نرفتی بمازندران ... بگردن برآورده گرز گران
کجا[1] کوربد گیو و گودرز وطوس ... شه نامور هم ز غم پر فسوس
که کندی دل ومغز دیو سپید ؟ ... کرا بد ببازوی خویش این امید؟
که کاوس کی را گشودی ز بند ؟ ... که آوردی او را بتخت بلند ؟
وزان پس که شد سوی هاماوران ... ببستند پایش ببند گران[2]
ببردم از ایرانیان لشکری ... بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه‌شان ... تهی کردم آن نامور گاه‌شان
جهان دار کاوس خود بسته بود ... ز رنج وز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان ... ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را ... همان گیو و گودرز وهم‌طوس‌را
بایران کشیدم ز هاماوران ... همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم ز پیش ... همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا ... بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت[3] ایران وشدسوی چین ... جهان شد پر ازداد و پر آفرین
گر از یال[4] کاوس خون آمدی ... زپشتش سیاوخش چون آمدی ؟
چو کیخسرو از پاك مادر نزاد ... که لهراسپ رانام شاهی نهاد؟
چه نازی بدین تاج گشتاسپی ... بدین یاره[5] و تخت لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند؟ ... نبندد مرا دست چرخ بلند!
من از کودکی تا شدستم کهن ... بدین گونه از کس نبردم سخن
مراخواری‌ازپوزش‌وخواهش‌است ... وزین نرم گفتن‌مراکاهش‌است!
ز تیزیش[6] خندان شد اسفندیار ... بیازید[7] و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیل تن ... چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست[8] بازوت چون ران شیر ... بر[9] و یال چون اژدهای دلیر

۱ـ کجا: که ، آنجا که، دراستفهام انکاری واستفهام ازمکان نیز بکار آید. ۲ـ کاوس بهاماوران (یمن، کشور حمیران) رفت ودر آنجا شاه هاماوران اورا بحیله محبوس کرد، امارستم لشکر بهاماوران کشید و کاوس را رهایی داد. ۳ـ پرداختن: تهی کردن، فارغ شدن، صیقل دادن، جلادادن ، اداکردن . ٤ـ یال، بازو که از دوش تا مرفق است، گردن ، موی گردن اسب وجز آن، روی ، فرزند . ٥ـ یاره، دست برنجن ، دست آورنجن ، بارق ٦ـ تندی : برآشفتگی . ۷ـ یازیدن: کشیدن و بلند کردن ، دراز کردن ، قصد کردن ، بالیدن . ۸ ـ ستبر : ضخیم ، بزرگ. ۹ـ بدن وسینه .

میان[1] تنگ و باریک همچون پلنگ — چنان گرد گه بر کشد روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن — ز برنا نپیچید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد — همانا نپیچید از آن درد مرد.
گرفت آنزمان دست مهتر بدست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار — که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زایدش — همه فر گیتی بیفزایدش
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون — همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب کرد — بروی[2] سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرخ اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا برزم — بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من بر نهم زین باسپ سیاه — بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین — از آن پس نه پرخاش جویی نه کین
بخندید رستم ز اسفندیار — بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای جنگ جنگ‌آوران — کجا یافتی باد گرز گران ؟
چو فردا بیایم بدشت نبرد ، — باورد[3] مرد اندر آید بمرد ،
ز کوهه[4] به آغوش بردارمت — بنزدیک فرخنده زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج — نهم برسرت بر دل‌افروز تاج
دهم بی‌نیازی سپاه ترا — بچرخ اندر آرم کلاه ترا

برسرخوان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ، — ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید وخوان — کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت[5] — بماندند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره — نهادند هر سو به پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه — شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید — بدو در می سرخ فام آورید

۱ــ کمر. ۲ــ ابروی. ۳ــ آورد: جنگ. ٤ــ کوهه: کوهان، زین اسپ بلندی پیش و پس زین، پشته، کوهچه، تپه، بلندی، موج. ٥ــ آغاز کرد.

ببینیم تا رستم اکنون بمی — چه گوید چه‌جوید ز کاوس کی
بیاورد پس جام می میگسار[1] — که بگذشته بروی بسی روزگار
بیاد شهنشاه رستم بخورد — برآورد ازآن‌چشمهٔ زرد گرد
همان جام را کودك میگسار — بیاورد پر بادهٔ شاهوار
تهمتن چنین گفت با او براز — که بر خوان نیاید بآبت نیاز
چرا آب در جام می افگنی — که تیزی نبید کهن بشکنی ؟
پشوتن چنین گفت با میگسار — که بی‌آب جامی پر ازمی‌بیار
می‌آورد ورامشگران‌را بخواند — ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار — که شادان بزی تابود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش‌باد — روان ترا راستی توش[2] باد
بدو گفت رستم که‌ای نامدار — همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن‌می که‌باتو خورم‌نوش گشت — روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی — بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من — بوی شاد یك چندمهمان من
که من‌هرچه گفتم بجای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یك‌چند و بر بد مکوش — سوی مردمی یاز و بازآرهوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی‌که هرگز نرویدمکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر — چو من تاختن را ببندم‌کمر
نتابی[3] تو با من بدشت نبرد — شنو پند من‌گرد رزمم مگرد
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند — بگفتار شاه اندر آیی ببند
دل رستم از غم پر اندیشه شد — جهان‌پیش‌چشمش چویك بیشه‌شد
که گر من دهم دست بند ورا — وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو به‌نفرین‌وبد — گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من — هم از کشتنش بد سرانجام‌من
بگرد جهان هر که راند سخن — نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نرست — بزابل شد و دست او را ببست
وگر کشته آید بدشت نبرد — شود نزد شاهان مرا روی‌زرد

۱- ساقی. ۲- توش: نیرو، تاب‌وتوان. ۳- نتابی، برنتابی: حریف نشوی.

که او شهریار جوان را بکشت — بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام من پیر بیدین بود
چنین گفت پس باسرافراز مرد — که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین چه گویی تو از کار بند — بترسم کزین بند یابی گزند
مکن ، شهریادا جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
زیزدان و از روی من شرم‌دار — مخور برتن خویشتن زینهار[1]
زمانه همی تاختت[2] با سپاه — که‌بردست من‌خودتو گردی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسپ بادا سرانجام بد!
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت کی رستم نامدار
چنان دان که من‌سرزفرمان‌شاه — نپیچم نه از بهر تاج وکلاه
بدو یابم اندرجهان خوب وزشت — بدویست دوزخ بدویم بهشت
تو اکنون بخوبی بایوان بپوی[3] — سخن هرچه‌بشنیدی آنجابگوی
بیارای و مر جنگ را سازکن[4] — وزین در میپمای با من سخن[5]
تو فردا ببینی باوردگاه[6] — که گیتی‌شود پیش چشمت‌سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز تنگ ونبرد
بدوگفت رستم که ای نامجوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
تنت بر تگ[7] رخش مهمان کنم — بگرز و بکوپال درمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا — همان گرد کرده عنان مرا
کزان پس تو با نامداران مرد — نجویی باورد گه بر نبرد
لب مردبرنا[8] پر از خنده شد — همی رستم آن خنده رابنده شد

بازگشت رستم

چو رستم بیامد ز پرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس[9] گفت ای سرای مید — خنك روزکاندر توبد جم شید

۱ــ زینهارخوردن، پیمان‌شکستن،خیانت کردن. ۲ـ تاختن، دراینجابمعنی‌راندن
۳ــ پوییدن، رفتن، اینسوی وآنسوی دویدن ، تجسس‌کردن . ٤ــ آماده‌شو.
٥ـ سخن پیمودن : سخن‌گفتن. ٦ــ میدان . ۷ ـ دو. ۸ ـ برنا : بضم‌اول ،
جوان، بالغ وبفتح اول چنانکه دربعضی فرهنگها آمده‌غلط است. ۹ــ کریاس:
آستانه .

همایون[1] بدی گاه کاوس کی   همان روز کیخسرو نیك پی
در فرّهی بر تو اکنون ببست   که بر تخت‌تو ناسزایی نشست.
شنید این سخنها یل اسفندیار   پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاك رای   چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزد گر باین بوم زابلستان   نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چوسیر آید ازمیزبان   بزشتی برد نام او بر زبان
بیامد بدر پهلوان سوار   پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازاو باپشوتن بگفت   که‌گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بر این‌گونه اسب و سوار   ندانم‌که چون خیزد این‌کارزار
یکی‌ژنده پیل است برکوه‌گنگ   اگر با سلیح[2] اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب   بترسم که فردا نبیند نشیب
پشوتن بدو گفت کای نامدار   چنین چندگویی تو ازکار زار
دلت تیره بینم سرت پر ستیز   کنون جامه بر تن‌کنم ریزریز
چگونه کنم من‌که ترس از دلم   بدین سان بیکبارگی بگسلم
دوجنگی دو مرد و دو شیردلیر   چه دانم که پشت‌که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد   دلش‌گشت پر درد و سر پرزباد

در ایوان رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش   ندید اوجزاز رزم‌درمان خویش
زواره بیامد بنزدیك اوی   ورا دید تیره دل و زرد روی
بدوگفت رو تیغ هندی بیار   همان جوشن و منفر[3] کار زار
کمان آر و بر گستوان ستبر   کمند آرو گرزگران آروبیر[4]
زواره بفرمود تا هرچه‌گفت   بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید   سرافشاند[5] وباد ازجگر برکشید
چنین‌گفت کای جوشن کار زار   برآسودی ازجنگ یك‌روزگار[6]
کنون‌کار پیش‌آمدت سخت باش   بهر کار پیراهن بخت[7] باش

۱ـ همایون، فرخنده، مبارك ۲ـ سلاح. ۳ـ خود. ٤ـ جامه‌یی‌بوده ازپوست ببرپاجانوردیگر که رستم درجنگ می‌پوشید وآنرا بیان نیزگویند . ۵ـ سر افشاندن : جنبانیدن سر. ٦ـ یك روزگار: یك مدت، مدتی، ومراد از پایان سلطنت کیخسرو ببعد است. ۷ـ یعنی‌نگاهدارندهٔ بخت .

چنین رزمگاهی که غران دوشیر | بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش‌آرد اسفندیار | چه بازی کند در دم کار زار
چو بشنید دستان ز رستم سخن | پر انـدیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان | چه گفتی کزاین تیره گشتم‌روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد | نبودی مگر یکدل و پاك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته | همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم کـه روزت سرآیـد همی | که اختر بخواب اندرآید همی
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته درکار زار
نماند بزابلستان آب و خاك | بلندی بر این بوم گردد مغاك
ورایدونکه‌او را رسد زین گزند | نمانـد تـرا نیز نـام بلند
همی هر کسی داستان‌ها زند | بر آورده[1] نـام تـرا بشکند
که او شهریار جوان را بکشت | بدان‌کو سخن گفت باوی درشت
همی باش در پیش او در بپای | وگرنه هم اکنون بپرداز جای[2]
بدو گفت رستم که ای مرد پیر | سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مـرا سال بسیار گشت | بدو نیك چندی بسر برگذشت
رسیدم بـدیوان مازنـدران | بـرزم سواران هـاماوران
همان رزم‌کاموس و خاقان چین | که‌لرزان شدی زیراسپش زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیـار | تو در سیستان کاخ وگلبن مدار
گر ایدونکه فردا کند کارزار | دل از جان او هیچ خسته مدار
که من تیغ بران نگیرم بدست | سر نامـدادش نگیرم بشست[3]
نپیچم بآوردگـه بر عنان | نه کوپال بیند نه زخم سنان
ببندم بـه آوردگه راه اوی | بگیـرم بنیرو کمرگـاه اوی
ز کوهه بآغوش بر گیرمش | بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت نـاز | وزان پس گشایم در گنج باز
ببندم کمر پیش او بنده وار | نجویم جز از کام اسفندیـار
بخندیـد از گفت او زال زر | زمانی بجنباند از اندیشه سر
بدوگفت زال ای پسراین سخن | که‌گفتی سرش نیست پیدا ز بن
چو اسفندیاری که فغفور[4] چین | نویسد همی نام او بر نگین

۱ـ برآورده : بلند . ۲ـ جای پرداختن : خـالی‌کردن، جای؛ دراینجا مراد گریختن است. ۳ـ شست: کمند، دام. ٤ـ لقب پادشاهان چین‌درنزدایرانیان مرکب ازبغ (خدا) وپور(پسر).

تو گویی که از کوهه بردارمش ببر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد[1] بگرد در اختر بد[2] مگرد
بگفت این وبنهاد سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار بگردان[3] تو از ما بد روزگار
بدانگونه تاخور[4] برآمد زکوه[5] نیامد زبانش ز گفتن ستوه[6]

جنگ رستم واسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر[7] نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراك زین در ببست بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش برآن کوههٔ ریگ[8] برپای باش
بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد وجانش نژند
گذشت از بر رودو بالا گرفت[9] همی ماند ازکار گیتی شگفت
خروشید وگفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاش[10] جوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی همان نیزه و گرزهٔ گاو روی
ببردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کیان[11] بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی ز زور و زمردی که بودا ندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین ز روی زمین آندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند بر انگیزد از گور شور

۱ـ سالخورد وسالخورده: معمر. بسیارسال. ۲ـ اختربد: طالع‌بد، بخت‌بد . ـ بگرد دراختر بد مگرد یعنی درجستجوی‌بخت بدمباش. ۳ـ دورکن، منصرف ساز ٤ـ خور: آفتاب، هور،وخورشیدیعنی‌خور(هور) درخشنده. ٥ـبرآمدن: طلوع کردن. ٦ـ ستوه‌آمدن وستوه‌شدن، خسته شدن، ملول شدن . ۷ـگبربفتح اول، خفتان جنگ. ۸ـ ریگ: سنگریزه، ریگستان، ریگزار. ۹ـ بالاگرفت: به بلندی رفت. ۱۰ـ پرخاش: جنگ وستیز. ۱۱ـکی: شاه، (مأخوذ از کلمهٔ اوستائی Kavi یعنی‌شاه)

سپاه از شگفتی فرو ماندند ... بر آن نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید ... مراو را بر آن باره[۱] تنها بدید
پس‌از بارگی[۲] با پشوتن بگفت ... که ما را نباید[۳] بدو یار وجفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ... ز پستی برآن تند بالا شویم
بدان گونه رفتند هر دو برزم، ... که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیك پیر وجوان ... دو شیر سر افراز و دوپهلوان
خروش‌آمد از بارهٔ هر دو مرد ... تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت ... که ای شاه شادان‌دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و تندی مکوش ... بداننده بگشای یکباره گوش
اگرجنگ‌خواهی وخون ریختن ... بدینسان تکاپوی و آویختن[۴]
بگو تا سوار آورم زابلی ... کـه باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز ... که تاگوهر آید پدید ازپشیز[۵]
بدین رزمگه شان بجنگ‌آوریم ... خود ایدر زمانی درنگ‌آوریم[۶]
بباشد بکام تو خون ریختن ... برین‌گونه سختی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که‌چندین چه گویی همی نابکار[۷]
از ایوان بشبگیر[۸] برخاستی ... از آن تند[۹]بالا مرا خواستی
چرا ساختی‌برمن اکنون فریب ... همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان ... همـان جنگ ایران وکابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من ... سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم ... خود اندر جهان تاج برسرنهیم
ترا گر همی یـار باید بیار ... مرا یـار هرگز نبایـد بکار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه ... بگردیم یك با دگر بی سپاه
ببینیم تـا اسب اسفندیـار ... سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یـا بارهٔ رستم جنگجوی ... بایوان نهد بی خداوند[۱۰] روی
نهادند پیمان دو جنگی که‌کس ... نباشد در آن جنگ فریاد رس
فراوان بنیزه بر آویختند ... همی خون ز جوشن فروریختند
چنین تاسنانها بهم بر شکست ... بشمشیر بردند ناچار دست

۱و۲ـ اسپ. ۳ـ بایسته ولازم نیست. ٤ـ جنگیدن. ٥ـ پشیز: هرچیزخرد، پول‌خرد، بسیارتنک ونازك. ٦ـ درنگ‌آوردن: صبرکردن. ۷ـنابکار: دغل، نابهنجار. ۸ـ سحرگاه. ۹ـ تیز، اروند، که نشیب‌بسیار دارد. ۱۰ـ خداوند: صاحب، رب، شاه، الله.

بـه آورد گردن برافراختند چپ و راست هر سوهمی تاختند
ز نیروی گردان و زخم[۱] سران[۲] شکسته شد آن تیغهای گـران
همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندرآید زبالای برز[۳]
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند از آن زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران فرو مانـد از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر دو اسپ تکاور[٤] بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیـار دگر بد بدست گو نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن دو گرد سر افراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنبید یك شیر از پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگـاه غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندردها نشان شده خون وخاك همی گبر و برگستوان چاك چاك

[در اینحال بازناگشتن رستم زواره را بیمناك وخشمگین کرد چنانکه زبان بدشنام ایرانیان گشود وبلشکریان دستور داد تا برسپاه اسفندیار حمله‌های گران برند وچون جنگ بناخواست رستم واسفندیار میان دوفریق درگرفت نوش آذر ومهرنوش پسران اسفندیار کشته شدند واین خبر اگرچه مایهٔ خشم اسفندیار و اندوه رستم گشت لیکن دوپهلوان ازجنگ باز نایستادند و...]

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ همی گم شد ازروی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند بتن بر زره را همی دوختند
چو تیر از کف شاه رسته شدی تن رستم و رخش خسته شدی
بـدو تیر رستم نیامد بکار[٥] فرو ماند رستم از آن کارزار
تن رخش از آن تیرها گشت سست نبد باره و مرد جنگی درست

گریز وچاره سازی رستم

چو مانده شد[٦] ازکار رخش وسوار یکی چاره سازید بیچاره وار
فرودآمد ازرخش رخشان چوباد سر نامور سوی بالا[۷] نهاد

۱ـ ضربت. ۲ـ بزرگان. ۳ـ برز: بلندی، شکوه وعظمت، فروزیبایی، قد وقامت. ٤ـ تکاور: روندهٔ خوشرفتار عموماً واسب تیزدو خصوصاً. ٥ـ زیرا اسفندیار بدعای زردشت رویین تن شده وسلاح برتن او کارگر نبود. ٦ـ مانده شدن: خسته شدن. ۷ـ بلندی: تپه، پشته.

همان رخش خسته سوی خانه شد / چنین با خداوند[1] بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فرّه وبرز تو
گریزان ببالا چرا برشدی[2] / چو آواز شیر ژیان بشندی
نه آنی که دیو از تو گریان شدی؟ / دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
وز آن روی چون رخش خسته[3] برفت / سوی پایگه[4] میخرامید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از دور با خستگی دررسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست / بر این خستگیها پر آزار کیست
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز / من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود، اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مرترا رهنمای؟
کمان بفکن ازدست و ببر بیان / برآهیخ[5] و بگشای بند ازمیان
پشیمان شو و دست را ده ببند / کزین پس نیابی تو ازمن گزند
وگر جنگ سازی تواندرز[6] کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش سزد گر ببخشد گناه
چنین گفت رستم که بیگاه[7] گشت / ز نیك و ز بد دست کوتاه گشت
تواکنون سوی لشکرت بازگرد / شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم / بیاسایم و یك زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را ز خویشان بپیش

۱ـ صاحب. ۲ـ برشدن: بالارفتن. ۳ـ خسته: مجروح، ازپای افتاده. ٤ـ پایگه: طویله، آخور. ٥ـ برآهیختن و درآهختن: درکشیدن، ازغلاف بیرون آوردن، شمشیرآختن. ٦ـ اندرز: وصیت، وصایت، پند. ۷ـ بیگاه: دیر، مقابل پگاه.

بسازم کنون هرچه فرمان تست   همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار   که ای پرمنش[1] پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی وزور آزمای   بسی چاره دانی ونیرنگ ورای
بدیدم سراسر فریب ترا   بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار   بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی[2] از من بکن   وزین پس میپمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم   چو بر خستگیها برافسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار   نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد پر خستگیها برآب   ازآن زخم پیکان شده پرشتاب[3]
شگفتی فرو ماند اسفندیار   همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی   زمان و زمین را بیاراستی
چوگفت این سخن شاه شد باز جای   خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
چنین گفت پس باپشوتن که شیر   بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من   بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاك   کزویست امید و زویست باك
که پروردگارش چنان آفرید   بر آن آفرین کو جهان آفرید
بدان سان بخستم تنش را به‌تیر   که از خون او خاك گشت آبگیر[4]
پیاده ز هامون ببالا برفت   سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر   سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که او چون بایوان شود   ز ایوان روانش بکیوان شود

زال و رستم

وزآن روی رستم بایوان رسید   مراو را بدانگونه دستان بدید
زواره و فرامرز گریان شدند   وز آن خستگیهاش بریان شدند
جهاندیده دستان همی کندموی   بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیرسر   بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم که نالش چه‌سود   که این زآسمان بودنی کاربود

۱ـ پرمنش: خودپسند، حیله‌گر، بلند طبع ۲ـ پذرفتن از ـ پذیرفتن از: قول دادن به، وعده کردن با، عهد کردن با. ۳ـ پرشتاب: عجول، شتابنده، مضطرب. ٤ـ آبگیر: تالاب. استخری بزرگ که آب درآن جمع میشود.

به پیش است کاری که دشوارتر — وزو جان من پر ز تیمارتر
که من همچو رویین تن اسفندیار — ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان — خبر یافتم زآشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید — زدم برزمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — چنان بد که برسنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیرسنگ
ندارد همی جوشن اندر برش — نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم زیزدان که شب تیره شد — ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها — ندانم که چون جست خواهم رها
چواندیشم اکنون جزاین نیست رای — که فردا بگردانم ازرخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان — بزابلستان گو بکن ، سرفشان
سر انجام ازاین کارسیر آیداوی — اگرچه زبد سیر دیر آید اوی.
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است — مگر مرگ کان ازدردیگر است[1]
یکی چاره دانم من این را گزین — که سیمرغ را بازخوانم برین

چارهٔ سیمرغ

چو گشتند هردو بر آن رای تند — گزین زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پرآتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر[2] چو بر تیغ[3] بالا[4] رسید — ز دیبا یکی پر ببیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت — بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یک پاس[5] از تیره شب درگذشت — تو گویی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال آنگهی برفراز — ز سیمرغ دیدش[6] هوا پرطراز[7]
هم آنگه چو مرغ ازهوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد — ز افراز مرغ اندر آمد بگرد

۱- ازدر دیگراست ، ازنوع دیگراست. ۲- مراد زال است ونسبت افسونگری وجادوی بزال چندبار دیگر خاصه درداستان رستم واسفندیار آمده است. ۳- قله، فراز. ۴- بلندی ، تپه. ۵- پاسی ازشب، بهره‌یی وقسمتی ازآن. ۶- شین فاعلی است. ۷- زیب وزینت .

چو سیمرغ را دید زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمر پراز بوی کرد / زخون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
ازآن خستگی بیم جانست وبس / بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / زپیکان چنان زاروپیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار / نکوبد همی جز درکار زار
نخواهد همی کشور وتاج وتخت / بن وبار[1] خواهد همی ازدرحت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را / همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / کـه لختی بچاره بر افراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیشش هم اندر زمان
چو رستم برآن تند بالا رسید / همان مرغ روشن روان را بدید
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بجست اندرو روی پیوستگی
بمنقار ازآن خستگی خون کشید / وزوهشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر / هم اندر زمان گشت با زوروفر
بر آن هم نشان رخش را پیش خواست / بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد ایچ پیکان دگر در تنش
هم آنگه خروشی برآورد رخش / بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت رستم که گر او ز بند / نگفتی نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر بازمانم بسختی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار / اگرسر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاک تن
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار / گه کینه و کوشش کار زار
تو او را کنی لابه فردا بپیش / فدادارای اورا تن وجان خویش
گرایدونکه او را سرآید زمان / نیندیشد از پوزشت بی گمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا

۱- اصل و ریشه.

چو بشنید رستم از او شاد گشت	وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم	اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ از راه مهر	بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار	بریزد ، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج	رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود	چو بگذشت در رنج وسختی بود
بدو گفت رو رخش را بر نشین	یکی خنجر آبگین برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست	وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید	ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیك دریا فراز	فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی[1] دید بر خاك سر بر هوا	نشست از برش مرغ فرمانروا
برستم نمود آن زمان راه خشك	همی آمد از باد او بوی مشك
بفرمود تا رفت رستم بپیش	بمالید بر تارکش پر خویش
بدو گفت شاخی گزین راست تر	سرش بر تر وتنش برکاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار	تو این چوب را خوارمایه[2] مدار
بآتش بر[3] این چوب را راست کن	همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان	نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بن شاخ گز	بیامد ز دریا بایوان و دز[4]
بدان راه سیمرغ بد رهنمای	همی بود بر تارکش[5] بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار	بیامد که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن وجوی ازاو راستی	مزن هیچگونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن	بیاد آیدش روزگار کهن
چو پوزش کنی چند و نپذیردت	همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز	بدین گونه پروردهٔ آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست	چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم	شود کور و بخت اندر آید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد	ازو تار وز خویشتن پود کرد

۱ـ گز. درختی خرد که بیشتر در کنار رودها روید و بتازی طرفاء گویند

۲ـ حقیر. ۳ـ برروی آتش. ٤ـ دز: دژ، قلعه، حصار، شهر. ٥ـ تارك: فرق سر. میان سر.

وزآنجایگه شاد دل بر پرید چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب درخواست کرد همان چوب گز را بر آن راست کرد
یکی تیز پیکان برو بر نشاند چو شد راست پرها بدو در نشاند
سپیده هم آنگه ز که بر دمید میان شب تیره اندر خمید

بازگشت رستم بجنگ

بپوشید رستم سلیح نبرد بسی از جهان آفرین یادکرد
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی خروشی برآورد بیغاره [1] جوی
که ای شیردل چند خسپی چنین که رستم نهاده است بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه بایوان کشد گبر و ببر وکلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد برابر نگردد همی با خرد
پشوتن چنین گفت با آب چشم که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای همانا که شب خواب ناکرده‌ای
میان مهان این دویل را چه بود که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو که کین آورد هر زمان نوبنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی توسگزی [2] مگر کمان و بر مرد پرخاشخر [3]
تو از جادوی زال گشتی درست وگرنه کنارت همی دخمه جست
کنون رفتی و جادوی ساختی بدین سان سوی رزم من تاختی
بکوبمت از آنگونه امروز یال کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار که ای سیر ناگشته ازکار زار
بترس از جهاندار یزدان پاك خرد را مکن با دل اندرمغاك

۱ـ بیغاره: سرزنش. ۲ـ سگزی: سیستانی. ۳ـ پرخاشخر: جنگجو.

من امروز نی بهر جنگ آمدم   پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من ببیداد[1] کوشی همی   دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی   بنوش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه باستا و زند   که دل را برانی[2] ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت   وگر[3] پوست بر تن کسی را بکفت[4]
بیا تا ببینی یکی خوان من   رونده است کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز   کجا[5] گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش   بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه   روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم   همان نیز گر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب   نیم روز پیکار و روز نهیب
ازایوان وخان چند گویی همی   رخ آشتی چند شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای   نخستین بتن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان برگشاد   مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت وجان تو خوار   که جز بد نیاید از این کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار   همان تاج با یاره و گوشوار
هزارت کنیزك دهم خلخی   که زیبای تاجند با فرخی
در گنج سام نریمان و زال   گشاده کنم پیشت ای بی‌همال[6]
همه پاك پیش تو گرد آورم   ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاك فرمان برند   گه رزم بد خواه را بشکرند
وزان پس به پیشت پرستاروش   روم تا بپیش شه کینه کش
زدل دورکن شهریارا تو کین   مده دیو را در تن خود کمین
جز ازبند دیگر ترا دست[7] هست   بمن بر توشاهی ویزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد   بماند مرا ، بد بتو کی سزد؟
برستم چنین گفت اسفندیار   که تا چند گویی همی نابکار
مراگویی ازراه یزدان بگرد ؟   ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟

۱ـ بیداد: ظلم. ۲ـ منصرف کنی. ۳ـ وگر (مخفف واگر): ویا ٤ـ کفتن، بفتح اول ترکیدن . ٥ـ که . ٦ـ همال: بفتح وضم اول، قرین وهمتا وشریك ومانند. ۷ ـ دست: اختیار. یعنی غیر ازبند بهر کار دیگر اختیار داری.

هر آنکو ز فرمان شه‌شد برون ... خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یابند چیزی مجوی ... چنین گفتنیهای خیره[۱] مگوی

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار

چو دانست رستم‌که لابه بکار ... نیایـد همی پیش اسفندیـار
کمان را بزه‌کرد و آن تیر گز ... که پیکانش را داده بد آب رز
هم آنگه نهادش[۲] ورا در کمان ... سر خویش‌کردش[۳] سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور ... فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاك جان مرا ... روان مـرا هم زبان مـرا
که من چند کوشم که اسفندیار ... مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی بیداد کوشد همی ... بمن جنگ و مردی فروشد همی
به بادا فره[۳] این گناهم مگیر[۴] ... تو ای آفرینندهٔ مـاه و تیر[۵].
چو در کار چندی‌بدیدش درنگ ... که رستم همی‌دیرشد سوی‌جنگ
بدو گفت کی رستم نامدار ... بشد سیر جان تو از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسپی ... دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندرکمان راند زود ... بدان‌سان‌که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار ... سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای[۶] سرو سهی[۷] ... ازو دور شد دانش و فرهی[۸]
نگون شد سر شاه یزدان پرست ... بیفتاد چاچی[۹] کمانش ز دست
گرفتش فش[۱۰] ویال اسپ سیاه ... ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار ... که آوردی‌آن تخم زفتی[۱۱] ببار
تو آنی که‌گفتی که رویین تنم ... بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیك تیر بر گشتی از کار زار ... بخفتی بر این بارهٔ نامدار
هم اکنون بخاك اندرآید سرت ... بسوزد دل مهربان مادرت

۱- بیهوده. ۲- شین‌فاعلی. ۳- بادافره: بادافراه، بادفره، بادفراه، پاداش ، سزای‌نیك‌وبد. ٤- گرفتن: مأخوذ کردن . ٥- ستارهٔ عطارد. ٦- بالا : قد ، قامت، تپه، پشته، بلندی. ۷- سهی بفتح‌اول: راست. ۸- فروشوکت. ۹- چاچ شهری‌بترکستان که‌بکمانهای نیك‌مشهوربود. ۱۰- فش: یال‌اسب ، دنباله‌ودنب هرچیز. ۱۱- زفتی: تا کسی، حمق، لؤم.

هم آنگه سر نامبردار[1] شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش   بر آن خاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید   همی پر و پیکانش در خون کشید
همی‌گشت بهمن بخاك اندرون   بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن بر او برهمی مویه[2] کرد   رخی پرزخون ودلی پر ز درد
همی‌گفت زار ای یل اسفندیار   جهاندار وز تخمهٔ[3] شهریار
که بر کند این کوه جنگی زجای   که افگند شیر ژیان را ز پای
کجا شد دل و هوش و آیین تو   توانایی و اختر و دین تو
چنین گفت با دانش اسفندیار   که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه   که این بود بهرمن ازچرخ و ماه
تن مرده را خاك باشد نهال[4]   تو از کشتن من بدین سان منال
بمردی مرا پور دستان[5] نکشت   نگه‌کن بر این گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر   ز سیمرغ وز رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت   که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد   بپیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیك اسفندیار   بمانده ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد   که مردی زمردان سزد یاد کرد
چنانست کو گفت یکسر سخن   ز مردی بکژی نیفگند بن
همانا که از دیو نا سازگار   مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته‌ام   همی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار   زره دار و با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم ازجنگ اوی   بدیدم کمان و بر وچنگ اوی
سوی چاره[6] گشتم ز بیچارگی   ندادم بدو سر بیك بارگی
زمان ورا در کمان ساختم   چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی بخت یار آمدی   مرا تیر گز کی بکار آمدی
همانا کزین بد فسانه منم   وزین تیر گز با فسانه منم

۱- نامبردار : مشهور، نام‌آور . ۲- مویه : زاری ، ندبه ، نوحه .
۳- نژاد. ۴- نهال، نهالی: بستر، دوشك. ۵- رستم. ۶- چاره: حیله، مکر، فریب، تدبیر، علاج، مدد.

اندرز و وصیت

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سرآمد مرا روزگار
تواز من مپرهیز و خیزایدر آی / کهمارا دگرگونه گشته‌است‌رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / زبهـر پسر مایـهٔ ارز من
بکـوشی و آن را بجای‌آوری / بزرگی بر او رهنمای آوری.
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خـروش
همی‌ریخت خون‌از دودیده بشرم / همی مویه کردش به آوای نرم
چنین گفت بـا رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بودوبود آنچه بود / نداند کسی راز چرخ کبود
نه رستم نه مرغ ونه تیرو کمان / برزم از تن من نبردند جان
که این‌کرد گشتاسپ بامن چنین / برو بر نخواهم زجان آفرین
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکـوشید تا لشکر و تاج وگنج / بدو ماند و من بمانم برنـج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور[1] من
بمهر دل او را زمن در پذیر / همی هرچه‌گویم زمن یاد گیر
بـزابلستان در ورا شاد دار / سخن های بد گوهران باد دار
می‌ورامش وزخم‌چوگان وگوی / بزرگی‌وهرگونه‌یی‌گفت وگوی
تهمتن چو بشنید برپای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست[2]
که‌گر بگذرم زین سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی بجای آورم
ز رستم چو بشنید گـویا سخـن / بدو گفت کای پهلـوان کهن
چنان‌دان‌که یزدان‌گوای منست / بدین دین به رهنمای منست
چنین‌گفت پس با پشوتن‌که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چومن‌بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو بازجای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون‌کام دیدی بهانه مجوی
زمانـه سراسر بـکام تو گشت / همه مهر ها زیـر نام تو گشت

۱ـ دستور : بفتح‌اول، وزیرومشاور، صاحب مسند (دست) ، نمونه وسر مشق، روش و اساس و اصل وپایه، قانون و طریقه. ۲ـعلامت قبول پیمان و اطاعت امر .

امیدم نه این بود نزدیک تو سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد جهان پاک گشت از بد بد نژاد
بایران چودین بهی راست گشت بزرگی وشاهی مراخواست گشت
بپیش سران پندها دادیم نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل بیارای و بنشین بآرام دل
مشو ایمن از گنج وزتاج و گاه روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم بگوییم و گفتار او بشنویم
چوزو بازگردی بمادر بگوی که مرگ آمداین بار پرخاشجوی[1]
پس ازمن توزود آیی ای مهربان تواز من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن مبین نیز چهر من اندرکفن
ز تاج پدر بر سرم بد رسید درگنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی که شرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم که برمن ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک تنش خسته زآن تیر برتیره خاک
برو جامه دستم همه پاره کرد سرش پر زخاک و تنش پرزگرد
همی گفت زار ای نبرده سوار نیا[2] شاه جنگی ، پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من زگشتاسپ بد شد سر انجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت که ای درجهان شاه بی یارو جفت
روان تو شد بآسمان در بهشت بداندیش تو بدرود هرچه کشت

پایان

۱ـ پرخاشجوی : پرخاشگر، ستیزه‌گر، جنگجوی. ۲ـ نیا : جد.